آنان برای میهنشان جنگیدند

میخائیل شولوخف



گزیده‌ای از نوول

آنان برای میهنشان جنگیدند

نوشته میخائیل شولوخف

و

میخائیل شولوخف

”نویسنده، شهروند، انسان“

نوشته آناتولی کالینین

* "آنان برای میهنشان جنگیدند" و "نویسنده، شهروند، انسان"
* نویسندگان: میخائیل شولوخوف و آناتولی کالینین
* چاپ اول: شهریور ماه ۱۳۶۱
* قطع: رقعی
* تیراژ: ۱۵۰۰۰
* نشر الکترونیکی: خبرنامه کتاب های رایگان فارسی

میخائیل شولوخف

آنان
برای میهنشان
جنگیدند



آفتاب گرگرفته ژوییه، و تک و توک ابرهایی که سفیدی باورنکردنی داشتندو باد پراکنده‌شان کرده‌بود، در آسمان آبی شفاف آویخته بودند. جاده نشان زنجیر تانکها را برخود داشت که برجسته بر خاک خاکستری نقش بسته بود و اثر چرخ لاستیک خودروها آن را خط خطی کرده بود. صحرای تفته ازگرما ازهرسو گسترده بود. علف‌های فرسوده و پژمرده فروافتاده بودند. پرتو کدر تکه‌های تیره و مرده شوره‌زار بچشم می‌خورد. مه‌ای آبی بر فراز تپه‌های دوردست موج می‌زد و چنان سکوتی بر همه‌چیز غالب بود که حتی جیغ سنجاب‌ها از بسیار دور شنیده می‌شد و خش خش خشک بالهای یک ملخ مدتی در هوای دم‌کرده و خفه موج می‌زد.

"نیکلای استرلتسف" پیشاپیش ستون قدم برمی‌داشت. وقتی به بالای تپه‌ای رسیدند، او به اطراف خود نگاه کرد و با یک چشم بهم‌زدن همه جان بدربردگان نبرد دهکده "سوخوی ایلمن" را از نظر گذراند. صدو هفده افسر و سرباز- همه آنچه از هنگ ۳۸ بازمانده بود- تنگ همدیگرقدم برمی‌داشتند. بافرسودگی پاهایشان را از روی زمین برمی‌داشتندو غبار تلخ صحرا را که برفراز جاده چرخ می‌خورد، قورت می‌دادند.

فرمانده زخمی گردان دوم، افسر "سومسکوف" که پس از مرگ فرمانده هنگ فرماندهی هنگ را بعهده گرفته بود، در حاشیه راه

همچنان می‌لنگید. دسته پرچم هنگ، که درست پیش از اینکه عقب‌نشینی آغاز شود، از گروه ذخیره به پیشاپیش ستون آورده شده‌بود، درجلد فرسوده‌اش بر شانه پهن گروهبان "لیوبچنکو" بالا و پایین می‌جهید. زخمی‌ها در حالیکه پارچه‌های زخمبندی‌اشان‌ازلکه‌های غبار پوشیده بود، پابپای دیگران راه می‌آمدند.

چیزی باشکوه و گیرا در حرکت آرام این‌هنگ از هم‌پاشیده و در گام‌زدن استوارشان بود. وگرچه از نبرد، گرما، شبها بیخوابی و راهپیمایی طولانی از پادرآمده بودند، هرلحظه آماده بودند که سنگر بکنند و بار دیگر بجنگند.

نیکلای، چشمها را بر روی چهره‌های خسته و آفتاب سوخته آنان گرداند. چه هنگهایی در این پنج روز لعنتی از میان رفتند! نیکلای احساس کرد که لبهای ترک دارش می‌لرزندوباعجله نگاهش را به جایی دیگر دوخت. ناگهان بغض راه گلویش را گرفت و کلاه‌خودش را پایین، روی چشمها، کشید تا اشکهایش را از رفقایش پنهان بدارد.

"از پا درآمده و داغون شده‌ام، سرتاپا کثیف و شلخته شده‌ام... تقصیر گرما وخستگی زیاد است،"

با خود فکر می‌کرد و بسختی روی پاهای مجروحش که به سنگینی سرب شده بود راه می‌رفت و با نومیدی سعی می‌کرد قدم‌ها راکندنسازد.

بعد که‌این فکر و خیال را از خود دور کرد، چشمهارا به پوتین‌هایش دوخت. اما هنوز، انگار که خواب ببیند، خاطرات پاره‌پاره اما واضح نبردی که سرآغاز این عقب‌نشینی بود در برابر چشمهایش‌جان‌می‌گرفت. دوباره ردیف تانکهای آلمانی را که غرش‌کنان و بسرعت روی دامنه تپه می‌خزیدند، مسلسلچی‌ها را که سراپا خاک‌آلود بودند، ترکش‌های سیاه انفجار گلوله‌ها، پیکرهای متلاشی‌شده افراد گردان پهلویی‌اشان که بطرز نامنظم از میان مزرعه ذرت‌های نارس عقب می‌نشستند، می‌دید.... بعد زدوخورد پیاده‌نظام موتوریزه دشمن، فرار از محاصره کامل، آتش مرگبار از جناح‌ها، آفتابگردان‌هایی که از تراشه‌های گلوله تکه تکه شده بودند، یک مسلسل سنگین که نوک لوله آن در گودی کم‌عمقی فرورفته بود و مسلسلچی مقتول که بر اثر انفجار گلوله‌کشته شده بود، و روی گلبرگ‌های پرپر و طلایی آفتاب‌گردان‌ها که بطرز غریبی به خون آلوده بودند، به پشت در غلطیده بود.

بمب افکن‌های آلمانی آن روز چهار بار جبهه هنگ را کوبیده بودند. چهار حمله تانکهای دشمن عقب رانده شده بود. نیکلای با خود

اندیشید : آری مقابله خوبی کردیم ، اما کافی نبود .

بانهیب اراده، هجوم خاطرات ناخواسته را از خود دور کرد . فکر کرد شاید بهتراز هر چیز این باشد که به هیچ چیز فکر نکند ، هیچ چیز را بخاطر نیاورد و با گامهای لخت پیش برود و چشمها را برهم بگذارد و به صدای گامهای خود گوش بسپرد و درد عذاب آور پشت و پای ورم‌کرده را سعی‌کند فراموش کند .

باد ، خاکهای نرم را از دامنه تپه خاکی روبیده بود و صدای گامهای خفه و لخت آنها را به گوش می‌رساند . نیکلای چشمهایش را گشود . پایین پایشان دهکده‌ای پهن شده بود با تقریبا " پنجاه کلبه سفید قزاقی که دورتا دور آنها را باغهای میوه و گسترده وسیع رودخانه پشت سد ، احاطه کرده بود .

افراد سکوتی را که طی راهپیمایی در آن فرو رفته بودند ،شکستند . صدایشان به گوش می‌رسید :

"اینجا باید اطراق کنیم " .

"مطمئنا " ، از صبح تا حالا سی کیلومتر راه آمده‌ایم " .

رفتند توی‌دهکده و از کنار پره‌های بی‌حرکت آسیاب بادی گذشتند . گاوهای خالدار حنایی با تنبلی علف‌های پژمرده پرچین‌ها را دندان می‌زدند . از جایی قدقد خفه مرغی می‌آمد . گلهای قرمز روشن ختمی خواب‌آلود سرفرود آورده بودند . پرده سفید پنجره‌ای گشوده تکان خورد . نیکلای ناگهان چنان آسودگی و آرامشی احساس کرد که چشمهایش را فراخ باز گشود و نفس را در سینه حبس‌کرد . انگار می‌ترسید این تصویر مانوس اما مدت‌ها فراموش شده آرامش، ناگهان محو شود یا همچون سرابی با هوای دم‌کرده بیامیزد .

هنگ ، لب رودخانه ، در باغ میوه متروکی اردو زد .

باغ بوی علف پوسیده ، دود و آش سوخته می‌داد . کنار آشپزخانه صحرایی ، "پیوتر لاپاخین" دوست نیکلای و تفنگ‌چی ضد تانک، با پاهای چنبری گشاده از هم ایستاده بود . سیگار دود می‌کرد و با آشپز "لیسیچنکو" مجادله بیهوده می‌کرد .

"دوباره داری آش می‌پزی، اسب اخته پیس؟ "

"آره آش می‌پزم . و تو هم می‌تونی آن زبان با ادبت را توی دهنت نگه‌داری " .

"اینجا دیگر باقی‌مانده‌های آشهای تو گیر می‌کنه، ملتفتی؟ "

"هیچ برایم مهم نیست کجا گیر می‌کنه " .

"آشپز نیستی توکه ، شیطان می‌داند چی هستی . قوه تخیل هم نداری، حتی یک فکر درست توی کله‌ات نیست . تنها کاری که این کله می‌کند این است که مثل قوطی حلبی تق‌تق کند . نمی‌توانستی گوسفندی، خوکی را یواشکی ، بدور از چشم صاحبانشان کش بروی؟ بعد می‌توانستی یک سوپ خوب و یک قاتق حسابی روبراه کنی".

" دست بردار ، همه قبلا" این حرفها را به من گفته‌اند ! "

" دو هفته است که از تو هیچ چیز جز آش ندیده‌ایم . یک آشپز شایسته اینجوری کار می‌کند؟ تو آشپز نیستی ، تو دقیقـــا" یک تپاله هستـــی ! "

"سخت نگیر پیوتر ، آب جوشیده فراوان دم دست دارم . . . به گردان بهداری گزارش دادی؟"

"دادم "

"خب ؟ "

"هیچ "

" بعد چی کار کردی؟ "

لاپاخین با خمیازه‌ای سوال را ناشنیده گرفت. لیسیچنکو نیشخندزنان دستهایش را میان تهیگاه و رانش فروبردومنتظرجواب ماند .

لاپاخین همینطوری گفت :

"رفتم ببینم اونجا کسی هست که بشناسمش".

"توی اون دم و دستگاه معمولا" یک دختر خوشگل پیدا میشه . . . دختره به تورت نیفتاد ؟ "

" سعی نکردم به‌تورش بزنم ".

"چرند نگو ! خودم دیدمت که کفشهایت را با علف‌ها پاک می‌کردی و مدالت را برق می‌انداختی . پس مدال کاری نکرد ، نه؟ فکر نمی‌کردم بتواند کاری کند . اگر درجه‌ای داشتی ، خب ، اون یه حرفی ، اما مدال شجاعت ، هههه ! مثل اینکه دختره تا حالا از این مدال‌ها ندیده . آنها از اون بهترش را که تو به‌سینه‌داری ، دارن پسرک من ! "

لاپاخین با مهربانی گفت : "ابله گفتم که رفته بودم چرخی دور و ور دهکده بزنم . با این آش تو آدم زور هیچ کاری دیگر را ندارد . تازگی‌ها آنقدر ضعیف شده‌ام که دیدن زنم را حتی‌توی‌خواب‌هم‌قطع کرده‌ام ".

"پس خواب چه چیز را می‌بینی ، خواب پهلوان کچل را ؟ "

"درست خواب یک مشت زباله را می‌بینم توی آشغال‌های آبکی مثل آش تو".

نیکلای اندیشید ، این رفقا می‌خواهند سر یک چیزی جدل کنند . از جایی که دراز کشیده بود ، برخاست وبازوانش را گشود .

لاپاخین بسوی او آمد .

"نیکلای، بیا قبل از ناهار یک شنایی بکنیم . ما به‌زودی ازاینجا می‌رویم ، می‌دانی که. بچه‌ها حالا حالاها از رودخانه در نمی‌آیند . حتی من هم تن گناه‌آلودم را غسل داده‌ام ".

نیکلای به‌تازگی با لاپاخین دوست شده‌بود . در دفاع از مزرعه دولتی " راه‌روشن" سنگرشان بغل یکدیگر بود . لاپاخین یک روز پیش به این هنگ وارد شده بود ، همراه آخرین افراد نیروهای کمکی ، و این نخستین باری بود که نیکلای او را در عملیات می‌دید . تفنگچی‌های ضد تانک ، پس ازاینکه گذاشتند دو تانک تا صد وپنجاه متری پیش بیایند ، بسوی آنها آتش گشودند . اما وقتی که همکارش کشته شد ، لاپاخین شلیک را متوقف ساخت و تانک سوم از فراز سنگر او غرید وباتمام سرعت بسوی مواضع آتشبار یورش‌آورد وهمانطور که می‌گذشت ، شلیک می‌کرد . نیکلای توی سنگرش زانو زد وبادستهای لرزان مسلسل را زمین گذارد . اودید که خاک زرد و رسی زیر چرخهای تانک رمبید وتوی سنگر لاپاخین‌فروریخت . اندیشید که تفنگچی‌ها می‌بایست له‌ولورده شده باشند . اما چند ثانیه بعد لوله دراز تفنگ ضد تانک در میان ابری از غبار زرد رنگ که هنوز در هوا پراکنده بود ، از میان سنگر نیمه ویران سردرآورد ود رمسیر تانک به چرخش درآمد و تانک را درهم کوبید . طنین شلیکی در فضا پیچید ، زبانه شعله‌ای همچون سوسماری بر زره تیره تانک خزیدن گرفت و تانک با تکان سختی بر جای ایستاد . دود سیاه و غلیظی از آن نشت کرد . لحظه‌ای بعد نیکلای فریاد لاپاخین را شنید :

"هی سبیل سیاهه ! هنوز زنده‌ای ؟"

نیکلای به بالا نگریست و چهره تاسیده و خاکی و خشمگین لاپاخین را دید .

"لعنتی ــ چرا آتش نمی‌کنی ؟ مگه آنها را نمی‌بینی ؟ ! "

لاپاخین غرش کنان چشمهای خاکستری‌اش را با غضب چرخاند و مسلسلچی‌های آلمانی را که در طول یک زهکشی می‌خزیدند ، نشان داد .

نیکلای با اولین شلیک کوتاه ،نوک سفید گلهای مرواریدی که در حاشیه زهکشی روییده بودند به هواپراند . نشانه را پایین‌تر گرفت و همینکه از میان تق تق آتشین مسلسلش فریادهای تیز را مکرر شنید ، لرزشی از سر رضایت بر او مستولی شد .

آن روز غروب ،پس ازنبرد ، لاپاخین آمد و نگاهی ملاطفت آمیز به دور تا دور پناهگاه انداخت .

" خب بچه‌ها ، آن سبیلو خوشگله که مثل آنتونی ایدن است کجاست ؟ "

نیکلای صورتش را بسوی روشنایی چرخاند و لاپاخین با همان عادت نظم و ترتیبش گفت :

"پس شما اینجایید . بیا بیرون رفیق ، توی هوای تازه سیگاری دود کنیم " .

آنهانزدیک پناهگاه ،روی‌زمین ، چمباتمه زدند و سیگارهایشان را گیراندند .

" خوب خدمت آن تانک آخری را رسیدی " .

نیکلای این را گفت و چهره آفتاب سوخته تفنگچی ضد تانک را که به رنگ قرمز آجری بود در روشنایی شفق خوب وارسی کرد .

" فکر کردم هر دوی شما آنجا دفن شدید . بعد دیدم که سرتفنگت بیرون آمد و . . . "

لاپاخین حرف او را با ادا و مسخره بازی قطع کرد :

" درست همان چیزی را گفتی که انتظار داشتم ! تو کار مرا ستایش می‌کنی ، اما خودت چرا وقتی آن تانک سنگر ما را خرد می‌کرد شلیک نکردی؟ چرا به آن مسلسلچی‌های آلمانی شلیک نکردی تا اینکه به زمین و زمان لعنت فرستادم؟ من همانقدر به ستایش تو احتیاج دارم که یک نعش به مشمع خردل . من عمل می‌خواهم نه ستایش ! "

نیکلای توضیح داد که درست در همان لحظه فشنگش تمام شده بود . لاپاخین به او دقیق شد .

" دلخورنشو . در حقیقت نباید دلخوربشی . ما باید بجنگیم پس در کنار هم می‌جنگیم . بگذار همدیگر را بشناسیم . ما هر دو اهل منطقه " راستوف " هستیم ، نیست ؟ خب ، من اهل "شاکتی" هستم . بنابراین همسایه‌ایم . ما خوب می‌توانیم با هم جور باشیم " .

و از آن روز تا کنون پیوند محکم دوستی سربازی میان آن دوبرقرار شد . لاپاخین لوده و سرتق که همانقدر که مزاح را دوست داشت به زنان نیز مایل بود چیزی را که نیکلای خویشتندار و کم‌حرف فاقد آن بود جبران می‌کرد . گروهبان یکم "پوپریشچنکو" ، اوکرائینی آرام ، پا به سن گذارده ، هر گاه آن دو را باهم می‌دید می‌گفت :

" اگر خمیر پیوتر لاپاخین و نیکلای استرلتسف را با هم قاتی

می‌کردند، بعد ورزشان می‌دادند و به شکل یک آدم در می‌آوردند، آن وقت ممکن بود که یک آدم حسابی از آنها در بیاید. اما خدا می‌داند که چی از آب در می‌آمد؟"

کلمات اشعار راه‌سازان که آوازشان درپایین، کناررودخانه، طنین‌انداز بود، با صدای شلاپ شلوپ وفریاد ستیزه‌آمیز سربازان که شنا می‌کردند، درهم می‌آمیخت. لاپاخین و نیکلای ساکت روی چمن لگدکوب شده قدم می‌زدند. لاپاخین پیشنهاد کرد: "بیا برویم آن ور پل، رودخانه آنجا عمیق‌تر است".

نیلوفرهای زرد بر مانداب شناور بودند. بوی لجن و دمه کنار رودخانه به مشام می‌آمد. نیکلای لباس را از تن در آورد، بلوز و لباس‌های زیرش را شست، بعد روی شن‌ها نشست و زانوهایش را بغل گرفت. لاپاخین کنارش روی آرنج لم داد.

"این روزها کمی افسرده به نظر می‌آیی نیکلای ..."

"از چه چیز خوشحال باشم؟ هیچ دلیلی برای شادی نمی‌بینم".

"دلیل؟ تو زنده‌ای، نیست؟ خب، همین یک دلیل کافیست. ببین چه روز زیبائیست، آفتاب، رودخانه، این همه نیلوفرها که روی آبند، مثل تابلو نقاشی، از تو تعجب می‌کنم. تو یک سرباز قدیمی هستی، تقریبا" یک سال است که داری می‌جنگی، بسم‌اله، مثل یک تازه سرباز خودت را می‌خوری. فکر می‌کنی چون ما را کوبیده‌اند همه چیز تمام شده است؟ دنیا به آخر رسیده است؟ جنگ رادیگرباخته‌ایم؟"

نیکلای با دلخوری بر افروخت:

"چرا شکست نخورده‌ایم؟ اصلا به این موضوع فکر نمی‌کنم، اما نمی‌توانم با خونسردی ازش بگذرم. کاری که تو می‌کنی این است که وانمود کنی که هیچ چیز غیر عادی وجود ندارد. برای من روشن است که ما دچار مصیبت شده‌ایم. وسعت این مصیبت را تو و من هنوز دقیقا" نمی‌دانیم، اما می‌توانیم حدس بزنیم. چهار روز است که عقب‌نشینی می‌کنیم، به‌زودی در کنار دن خواهیم بود و بعد هم استالینگراد... هنگ، تیکه پاره شده. مابقی چی؟ ارتش را می‌گویم؟ آشکارا شکاف وحشتناکی خط جبهه را دو تیکه کرده. آلمان‌ها درست پا به پا دنبال ما هستند. فقط دیروز از چنگشان در رفتیم و هنوز داریم در میریم، کسی هم نمی‌داند چه موقع در برابرشان خواهیم ایستاد. اینجوری عقب‌نشینی کردن بی‌آنکه از چیزی سر دربیاوریم بیهوده است! و اینجوری که مردم هر محلی که از آنجا عبور می‌کنیم به ما نگاه می‌کنند؟

اینها کافیست که آدم را دیوانه کند ! "

نیکلای دندان‌هایش را بهم فشرد و رویش را برگرداند . دقیقه‌ای ساکت ماند ، با هیجان و عواطف درونی‌اش ستیزکرد ، و بعد بار دیگر آرامتر و آهسته‌تر ادامه داد :

" اوضاع آنقدر شلم شورباست و تومیگویی از اینکه زنده‌ایم باید خوشحال باشیم و از آفتاب و نیلوفرها تعریف مـی‌کنی ... با این نیلوفرهایت به درک واصل شو ، دیدنشان حالم را بهم می‌زند ! تو مثل یکی از آن شخصیت‌های خوش‌خیال نمایش‌های چرند هستی و شنیده‌ام حتی دور و برگردان بهداری هم می‌پلکی " .

لاپاخین آنقدر کشاله رفت تا استخوان‌هایش صدا کرد و گفت :

" تو طفلکی که همراه من نیامدی . اونجا یه زن هست نیکلای ! یک نگاه که به او بیندازی دلت می‌خواهد یک راست بروی به جنگ و زخمی بشوی . او پزشک نیست ، براستی یک علامت استفهام است ! "

" هر جهنمی که می‌خواهی برو ! "

" نه ، جدی می‌گویم ! زنه چنان موجود ویرانگر ، چنان موجود زیباییه ، چیزیست مخوف ! پزشک‌نیست ، یک خمپاره‌انداز شش لول‌است ، و ــ گذشته از افسرها ، برای ما سربازها حتی خطرناکتر است " .

نیکلای با چهره‌ای عبوس به بازتاب ابر سفید کوچکی در آب خیره مانده بود . بعد لاپاخین با خشم فرو خورده گفت :

" و من هیچ دلیلی نمی‌بینم که مثل توله سگی دمم را لای پایم بگذارم و واق و ویق راه بیندازم ، فهمیدی؟ شلاق کاریمان کرده‌اند ، نیست؟ خب ، ما قابلیت همین را داریم . بهتر بجنگید حرومزاده‌ها ! به هر تکه خاکتان بچسبید ، یاد بگیرید چنان ترتیب دشمن را بدهید که قلبش از حرکت بایستد ، نک و نال نکنید که سیلی خورده‌اید و مردم محل با مهربانی بهتون نگاه نمی‌کنن . واسه‌چی باید مردم برای ما ابراز احساسات بکنند؟ از بخت و اقبال بلندتان سپاسگزار باشید که توی صورتتان تف نیانداخته‌اند . و از آنجا که شما یک خوش خیال مبتذل نیستید ، دقیقا " توضیح خواهید داد که چرا اینطوریست که وقتی‌آلمان‌ها به دهکده‌ای کوچک که ازیک کـوک بزرگتر نیست ، وارد می‌شوند همه وقتمان صرف بیرون راندن آنها از آنجا می‌شود . اما هنوز بعضی اوقات شهرهای‌کاملی را بدون نبرد رها می‌کنیم ، و یورتمه‌کنان و بسرعت از آنجا خارج می‌شویم . ما مجبوریم یک روزی آنها را از دشمن پس بگیریم ، نیست؟ یا کسی دیگر آنها را برای ما پس خواهد گرفت؟ و دلیل اینها

آقای عزیز این است که ما هنوز یاد نگرفته‌ایم چه جوری بجنگیم ، و هنوز روحیه‌مان را قوی نکرده‌ایم . اما وقتی که اینها را یاد گرفتیم و وقتی وارد نبرد شدیم کف بر دهان آوردیم و خشمگین جنگیدیم آن وقت است که آلمان‌ها کونشان را می‌چرخانند و بطرف شرق می‌روند ، فهمیدی؟ مثلا " من ، آنقدر از شدت خشم داغم که اگر به رویم تف کنی می‌ترکم ، و به همین خاطر است که سرحالم ، واسه همین است که دمم مثل سیخ علم شده است ــ چون از شدت خشم و غضب آتشی شده‌ام ! اماتو دستهایت را لای پاهایت گرفته‌ای و توی اشکهایت غرق شده‌ای : اوه ، هنگ ما از هم پاشیده است ! اوه ، ارتش از هم پاشیده است ! اوه آلمان‌ها همه چیز را درهم کوبیده‌اند ! آنها همه چیز را درهم کوبیده‌اند درست است ، اما این ماهستیم که باید آنها را از اینجا بیرون بریزیم . وقتی که خودمان را جمع‌وجور کنیم و ضربه متقابل بزنیم و اگر بتوانیم در حالی که عقب‌نشینی می‌کنیم به آنها صدمه بزنیم ، پس در حال پیشروی پوست آنها را خواهیم کند . ما ممکن است از این کار طرفی نبندیم اما حداقل خودمان را عقب می‌کشیم . اما آنها حتی نمی‌توانند عقب بنشینند ، چیزی برایشان نمی‌ماند تا با آن عقب بنشینند ! به محض اینکه کونشان را به طرف شرق چرخاندند ، پاهایشان را از بیخ می‌کنیم تا دیگر نتوانند بر روی خاک ما قدم رو بروند . من اینطور فکر می‌کنم . و همین را می‌خواستم به تو بگویم . وقتی با من هستی گریه‌زاری مکن ، من اشک‌های تو را پاک نمی‌کنم . دستهای من در این جنگ آنقدر زبر و خشن شده است که اگر اشکهای تو را بخواهم پاک کنم ممکن است صورتت خراش بر دارد . . . "

نیکلای گفت :

" من هیچ احتیاجی به دلداری تو ندارم ، ابله بجای اینکه فصاحت و بلاغتت رو صرف من بکنی بگو ببینم فکر می‌کنی کی ما راه و رسم جنگ کردن رو یاد می‌گیریم . تا اون موقع به سیبری می‌رسیم ؟ "

لاپاخین در حالی که مردمک روشن چشم‌هایش برقی زد ، به آرامی تکرار کرد :

" سی ــ ب ــ ری؟ نه ، آقا ، این مدرسه یه کم بیش از اندازه واسه ما دوره! اینجا همونجاییه که جنگیدن رو یاد خواهیم گرفت ، در استپ‌ها ، درست همین جا ، فهمیدی؟ موقتا" میتونیم سیبری رو روی نقشه جغرافی نادیده بگیریم . دیروز ساشاکوپیتوفسکی ، همسنگر من ، گفت : (اما به اورال می‌رویم و اونجا ، توی کوهها کلک آلمان‌هارو

می‌کنیم) . بش گفتم : (قورباغه ، اگه یه‌بار دیگه صحبت اورال رو پهلومن بکنی ، یه گلوله ضد تانک حرومت می‌کنم ، همین الانه تفنگم رو ور می‌دارم و کله احمقت رو از بیخ گردن داغون می‌کنم !) بعد او گفت که محض شوخی این حرف را زده است . گفتم منم شوخی کردم . کجا آدم میاد گلوله‌های ضد تانک رو واسه آدم ابلهی مثه او هدر بده ، و اونم با یه تفنگ درجه یک ضد تانک؟ و در اینجا گفتگوی بامزه ما تموم شد " .

لاپاخین به حاشیه رودخانه خزید و مدتی میخچه‌های کف پایش را با شن‌های خیس مالید ، بعد بسوی نیکلای برگشت و گفت :

" حرف‌های سازمان دهنده سیاسی اخیرمان ، رزایف ، به یادم میاد ، از یه ژنرال نقل قول می‌کرد ، می‌گفت : (اگه هر فرد ارتش سرخ یه آلمانی رو از بین ببره ، خیلی پیش از این جنگ به پایان رسیده بود .) این حرف یعنی اینکه ما به حد کافی این گرازهارو نکشتیم ، نیست ؟ "

اما این گفته ، نیکلای را برآشفت و با ترشرویی گفت :

" دو دو تا میشه چارتا . اگه هر یک از ژنرال‌های ما هم توی یه نبـــرد پیـــروز می‌شدند ، جنگ حتی سریعتر از اون هم تمام می‌شد " .

لاپاخین از مالیدن پاهایش‌دست‌برداشت‌وغرش‌خنده‌راسرداد .

" ژنرال‌هابدون ما چطوری میتونن در جنگ پیروز بشن ، حیوون لایعلم ؟ و درست با سربازانی مثه ساشکای من می‌خواهی در جنگ پیروزبشی . او هنوز به دن نرسیده چشمهاش رو به اورال دوخته . به عقیده من یه ژنرال بدون قوا ، یا با قوای بد ، به اندازه یه داماد اخته بی‌خاصیته و بدون وجود یه ژنرال ، به همان اندازه ما بی‌خاصیتم که یه عروسی بدون داماد . البته ژنرال‌هایی هم هستن که مثه ساشکای‌منند . مثلا یکی از این گداهای بدبخت رو ببین که در تمام طول راه از "گرفته" تا اینجا از دست آلمان‌ها که می‌خوان لت و پارش کنن در میره و هنوز هم داره در میره ، خب ، خسته میشه و روحیه‌ش رواز دس میده . عوض اینکه فکر کنه چه جوری آلمان‌ها رو مشت و مال بده همه ناراحتیش اینه که خودش رو در ببره . اما اینجورآدما زیاد نیسن ، و کسی هم رویشان حساب نمی‌کنه . ما عادت بدی داریم . همینکه توی جبهه اشتباهی پیش میاد ، شروع می‌کنیم به پچ پچ علیه ژنرال‌ها . اونا اینطوریند ، اونا آنطوریند ، اما نمی‌دونن چطور بجنگن و باعث همه دردسرها اونا هسن . اما اگه به امور درس نیگا کنین ، نباس اونارو همیشه سرزنش کرد و ماها نباس اینجوری به اونا بپریم ، چون ژنرال‌ها بدبخت‌ترین شیطون‌های

هر جنگی هسن . واسه‌چی به من زل زده‌ای ، مثه گوسفندی که به در نوساز طویله زل بزند؟ همین ها رو می‌خواسم بگم . در گذشته اونقدر احمق بودم که به ژنرال‌ها حسادت می‌کردم . فکر می‌کردم که چه زندگی عشقی و تـر و تمیـزی دارن . سر تا پا آراسته و زیبا مثه قرقاول این ور و اون ور میرن ، نه سنگر میکنن ، نه گل و شلی هس که توش بپلکن . . . اما همینکه راجع بش فکر کردم ، تصورهام یه دفه عوض شد . نه، نیکلای، تو هر کار دلت می‌خواد بکن اما من یکی نمی‌خوام ژنرال بشم . ممکنه جاه‌طلب باشم ، اما خودم اینو نمی‌خوام ، و اگه ناگهان به کرملین احضار شدم و به من گفتن : (رفیق لاپاخین ، فرماندهی فلان و بهمان لشکـرو بعهده بگیر) ، رنگ و رویم رو خواهم باخت وفی‌الفور پیشنهادرو رد می‌کنم . و اگه شروع کردن به اصرار ، می‌زنم بیرون ، از دیوار کرملین بالا می‌رم و از روی دیوار ، یه راس شیرجه می‌رم توی رودخانه مسکوا- اینجوری ! "

لاپاخین دستها را روی سر قلاب کرد و بتندی جست زد و مثل صخره‌ای توی آب سبز و صاف فرو افتاد . وسط رودخانه از زیر آب بالا آمد ، در حالی که خره می‌کشید و چشم‌های فراخ بازش را در حدقه می‌گرداند فریاد زد :

" زود بیا تو آب و الا میام غرقت می‌کنم ! "

نیکلای ، آرام توی آب خزید . همینکه سرمای برنده آب تنش را بسوزش انداخت ، نفس نفس زد و با بازوان بلندش آب را پارو کرد و شنا کنان بسوی لاپاخین رفت .

شنا ، خستگی را از تن او گرفت . سر درد و اوقات تلخی او از بین رفت ، چشم‌هایش روشنایی بیشتری گرفت و دور و برش را که در سیلاب درخشنده آفتاب نیم روز غوطه‌ور بود با نظری دیگر نظاره کرد .

لاپاخین ، انگار که بر اندیشه‌های خود تبسم کند ، به نرمی و سوت زنان ، به طرف پایین جاده راه افتاد . برگ‌های درخت بابا آدم را که نم‌رویشان نشسته بود ، سوبی زد . اول غرش طنین دار اما آهسته‌ای را که از جایی آن سوی تپه می‌آمد ، متوجه نشد ، اما چیزی نگذشت که غرش واضحتر شد و لاپاخین سراپا ایستاد به‌گوش دادن . همان موقع که از طنین صدا فهمید هواپیماهای آلمانی نزدیک می‌شوند ، فریاد کشدار و رسایی شنید : "هواپیما ! "

لاپاخین دور خود تابی خورد و بسرعت بعقب ، بسوی سنگرها ، دوید .

چهارده هواپیمای آلمانی در عرصه افق پدیدار شدند و بسرعت پیش آمدند. لاپاخین به‌سنگرش نرسیده بود که آتشبارهای ضدهوایی در باغچه مدرسه غریدن گرفتند. حلقه‌های خاکستری تیره انفجار گلوله پیشاپیش و اندکی پایین هواپیمای پیشقراول دیده می‌شدند. بعد شلیک گلوله‌ها زیاد شد و آسمان بی‌ابر را از صدای خود انباشت، هواپیماها را رها نکرد، صف‌آرایی‌اشان را درهم ریخت و مجبورشان ساخت تا مسیر خود را تغییر دهند.

کوپیتوفسکی با لذت فریاد زد:

"یه کسی حریفش شد!"

لاپاخین توی سنگر جست زد و در حالیکه به‌آسمان نگاه می‌کرد، دید که هواپیمای پیشقراول بیهوده روی یک بال لنگر انداخته، چون بسرعت پایین می‌آمد و خطی از دود سیاه بدنبالش کشیده می‌شد. فروپیچیده در دود و شعله، صفیرکشان در میان سنگرها به‌زمین خورد. انفجار آنقدر قوی بود که لاپاخین چشمها را یک ثانیه بست. بعد تبسم‌کنان به کوپیتوفسکی رو کرد و گفت:

"کمی پرکن، اه! ای کاش این‌شیطان‌های آسمانی ضدهوایی‌ها همیشه اینجوری شلیک بشن!"

یک بمب‌افکن دیگر با شلیکی مستقیم در میان آسمان از هم پاشید و آن سوی دهکده روی زمین ریخت. بقیه موفق شدند راهی برای عبور پیدا کنند. در حالیکه بوسیله آتش مسلسل‌ها و گلوله‌های آتشبار دوم که سر پل کار گذاشته شده بود، بدرقه می‌شدند، بدون هدف بمبهایشان را پایین ریختند و بسوی غرب رفتند تا از منطقه خطر خارج شوند.

پیش از آنکه انفجارات بنشیند، موج دوم حمله بمب‌افکن‌های آلمانی برفراز افق پدیدار شد. این بار تقریبا" سی فروند بودند. چهار فروند آن از بقیه جداشدند و بسوی خط دفاعی پایین آمدند.

ساشکاکاپیتوفسکی از میان دندان‌های بهم‌فشرده زمزمه کرد:

"این دفعه نوبت ما ست. نگاه کن لاپاخین، بمب‌افکن‌های شیرجه‌ای هستند. دارند میان اینجا!"

لاپاخین، اندکی پریده‌رنگ، تفنگ را در موضعش قرار داد و یک پا را محکم بر پایین‌ترین پله سنگر قرار داد و بدقت هدف‌گیری کرد.

ساشکا که بطرز وحشتناکی به‌هیجان آمده بود از میان تلق تلوق کرکننده موتور هواپیماها با قدرت فریاد زد:

"سه‌طول... سه‌ونیم... هدف چهار طول جلوش!"

لاپاخین انگار که در خواب صدای خش‌دار و مانوس ستوان گلاشچکف را می‌شنید که به‌عادت خودش فریاد می‌زد :

"بطرف هواپیمای دشمن ، سریع . . . "

در یک آن که هواپیما را زیر آتش گرفت و شانه و همه تن او تکان نیرومند ضربه پس زننده را احساس کرد ، دریافت که به‌خطا زده است . ناگهان زوزه آشنا و دل بهم‌زن سقوط بمب برخاست و در انفجاری کر کننده خاموش شد . کلوخه‌های گلین بر کلاه‌خود و پشت خمیده لاپاخین ضرب گرفت ، بوی دبش فلز سوخته سوراخ‌های بینی او را انباشت . چند بمب در ردیف سنگرها فرو افتاد و از آن بیشتر به‌باغچه مدرسه که پشت سرشان قرار داشت ، اصابت کرد . لاپاخین به‌خودش فشار آورد تا سر را بلند کند و از میان مه‌ای قهوه‌ای رنگ از غباری چرخان ، دید که هواپیمایی از سمت چپ یکباره به‌هوا برخاست و در آسمان آبی اوج گرفت . او حتی توانست علامت صلیب شکسته را روی دم آن ببیند . او همچون تیغی پولادین راست ایستاد و در حالیکه با خشم دندان‌هایش را بهم می‌سایید مجددا " قنداق تفنگش را میان بازوان فشرد .

ساشکا توی گوشش فریاد می‌زد و مثل تب‌نوبه‌ای‌ها می‌لرزید :

"بگیرش، حرامزاده‌رو ! حالا بگیرش ! "

نه ، در این هنگام لاپاخین نمی‌توانست او را نزند ، نمی‌بایست از چنگش دربرود . بنظر می‌آمد که به‌سنگ مبدل شده است . تنها دستان او ــ دستهای آهنین یک معدنچی ــ که با تفنگ درآمیخته بود ، بسمت چپ می‌لغزید ، و چشمهای تنگ‌شده‌اش که قرمز شده بود و از نفرت شعله می‌کشید پوزه هواپیمایی را که ببالا می‌پرید هدف‌گیری می‌کرد . و بار دیگر نتوانست بزند . . . همین که دید هواپیما بپایین سرازیر شد و غرش کنان آمد تا دوباره به‌روی سنگرها بمب بیندازد ، لبهایش شروع به لرزیدن کرد .

هواپیمای یونکر ۸۷ بپایین سینه داد و همه مسلسل‌های آن برروی جان‌پناه‌های زرد رنگ سنگرها گلوله باریدند . در پاسخ آن ، مسلسل‌ها دیوانه‌آسا شلیک کردند ، گلوله‌های تفنگ‌ها در هوا ترکیدند ، انفجار مسلسل سبک با غرش مواج و دیوانه‌آسا در هم‌آمیخت . لاپاخین آتش خود را متوقف ساخت .

ساشکا نعره زد : "دراز بکش! غربالت می‌کنه ، احمق ! "

لاپاخین قارقارکنان گفت : "حالا نه ! " و منتظر ماند تا هواپیما از حالت شیرجه به‌حالت افقی درآید و بعد ماشه را چکاند .



پوزه هواپیما پایین کشید اما باردیگر خود را استوار کرد و بجانب جنوب چرخید ، همچون پرنده‌ای مجروح یله می‌خورد ، و بکندی توانست ارتفاع بگیرد. نوار مشئومی از دود نزدیک بال چپ آن پیچ و تاب می‌خـــورد .

لاپاخین به‌آرامی گفت : "آهاه ، دیگه پرواز نخواهی کرد ، حرامزاده لوچ ! "

با همه قامت توی سنگر ایستاد و آرامتر حتی تکرار کرد ، و صدایش محکمتر بیرون می‌آمد :

"دیگه بیشتر از این نمیتونی پرواز بکنی ! " و همچنان هر حرکت هواپیمای فلج را تعقیب می‌کرد .

هواپیما قبل از اینکه به‌تپه برسد یله شد و عمود بپایین‌شیرجه‌رفت . تنها پس از این لحظه بود که لاپاخین آه طولانی شادمانه‌ای از سر آسودگی کشید و دور خودش چرخید تا چهره ساشکا را ببیند .

گفت : "اینجوری باید تیراندازی کرد ! " پره‌های بی‌رنگ بینی‌اش از پیروزی ، آشکارا از هم گشوده شد .

ساشکا با حرارت گفت : "قشنگ زدیش ! " لاپاخین با دستهای لرزان سیگاری پیچید و با بیحالی کف سنگر وارفت و تندوتند چند پک بـــه سیگـــار زد .

پیش از اینکه سیگارش را خاموش کند برخاست و چندلحظه ستیزه‌ـ جویانه به‌پیکره متلاشی هواپیما نگریست که در دوردست از آن دود بیرون می‌زد .

سه‌هواپیمای دیگر که آمده بودند آتشبار ضدهوایی را بمباران کنند بسمت جنوب بازگشتند ، اما چند بمب‌افکن هنوز بشیوه‌ای شیطنت‌بار بر فراز گذرگاه می‌چرخیدند . تفنگ‌های ضدهوایی با طنین زیاد شلیک کردند ، بمب‌ها می‌ترکیدند و ستون‌های آب به‌رنگ قوس‌و قزح و سبز روشن به‌هوا می‌جهیدند . هنگامی که حمله تمام شد ، پیکی آمد و گفت که فرمانده گروه ، لاپاخین را می‌خواهد . همه سطح زمین در پس و پیش سنگرها پوشیده شده بود از چاله‌های کوچک و بزرگ ، گرد و زردرنگ که خاک کنجاله شده آن را حاشیه بندی کرده بود . مسیرهای کج و معوجی را که بمب‌ها در سراسر باغهای میوه بریده بودند ، و روی آنها را درختان از ریشه درآمده ومتلاشی شده ، پریشان ساخته بود ، دیوارها و سقفهای خانه‌های روستایی را آشکار می‌ساختند که پیش از این از نظرها پنهان بودند ، همه چیز جدید بنظر می‌رسید ، عجیب و هراس‌آور ، اما تقریبا "

در همه‌جا بوی دلنشین توتون از فراز مواضع تفنگ‌ها به‌هوابرمی‌خاست ، صدای افراد به‌گوش می‌رسید ، و از آشیانه یک مسلسل سنگین که در دو مخزن کهنه و نیمه مخروبه یک سیلو قرار داشت صدای موج‌دار و لطیفی می‌آمد و با هیاهویی همچون خنده‌ای فروخورده قطع شد . لاپاخین درحالیکه از آنجا می‌گذشت پیش خود تبسمی کرد و اندیشید :

"عجب شیطان‌های نخراشیده‌ای هستیم ما ! داشتند با بمب مارو از بین می‌بردند ، اما همینکه وضع آرام شد شروع کردیم به‌شیهه‌کشیدن ، مثل نریان‌هایی که مدت‌ها به‌اصطبل بسته باشند . . . "

ستوان گولوشچف با تبسمی گشاده به‌لاپاخین خوشامد گفت و بسوی او رفت تا وی را به‌سنگر خود بیاورد . او از آرامش اندکی که بوجود آمده بود استفاده کرده بود تا چند لقمه‌ای صبحانه ببلعد . درحالیکه با دستمال چرکین دهان خود را پاک می‌کرد به‌لاپاخین چشمکی زد :

"لاپاخین ، شما آن را پایین انداختید ؟ "

"اینجوری بنظر میاد رفیق ستوان" .

"کار جالبی بود . این‌اولین‌باره‌که به‌هواپیما می‌زنی ؟ "

"بلــــه" .

ستوان ادامه داد :

"خب ، بشین . مهمان من باش . پس گفتی که اولین باره هواپیما می‌زنی ، اما آخرین بار که نیست ، ها ؟ "

را با ته‌مانده آش به‌کناری گذاشت و یک قمقمه بزرگ آلمانی را که به‌غنیمت گرفته بود بیرون آورد .

"همسایه‌های ما ، بچه‌های ضدهوایی ، امروز مقداری سوخت برایمان فرستادند . خیلی پیش از این تمام کرده بودیم . . . خب ، بخاطر موفقیت تو جرعه‌ای می‌نوشیم " .

لاپاخین با احتیاط فنجان را میان دو انگشت خود نگه‌داشت و از ستوان تشکر کرد ، اما با جرات با خود اندیشید که فنجان به‌بزرگی فنجان‌های روسی نیست و درحالیکه چشمهایش را می‌بست ، آهسته و با قدردانی ودکای گرم را که اندکی‌بوی نفت می‌داد توی حلق خالی‌کرد .

ستوان در این لحظه مثل لاپاخین خرخری کرد ، گرچه در لذت او سهیم شد اما خودش ودکا ننوشید و قمقمه را به‌کناری گذارد .

"افراد ما دارند پیشرفت می‌کنند لاپاخین ، اینطور نیست ؟ پیش از این بمحض اینکه هواپیماها بالای سرشان می‌آمدند ، خودشان را روی شکم به‌زمین می‌چسباندند و خاکها را به‌بینی می‌کشیدند ، اما حالا

حکایت دیگری است. حالا باید فاصله‌رو حفظ کرد والا دل و روده‌ت پخش زمین میشه، اینطور نیست لاپاخین؟"

"دقیقا" همینطوره رفیق ستوان".

"یک سرهنگ دوم تلفن کرد می‌خواست بداند چه کسی آن هواپیما را انداخته است. افراد نام شمارا گفتند و بهرطریق خودم هم شما را دیدم. احتمالا" برایتان پیشنهاد نشان خواهد شد. خب، بروید، ما منتظر یک حمله جدید هستیم، پس در مورد تانکها به‌کمک شما تکیه می‌کنیم. سر راه به‌سنگر بورزیخ سری بزن و از جانب من به‌او بگو نبرد سختی در پیش داریم، باید تا آخرین نفس بایستیم. به‌اوبگو که رویش حساب می‌کنم، بعد هم می‌روم سری به‌جناح راست بزنم. بله، آلمان‌ها اخیرا" حملات زیادی می‌کنند، تا راه خود را بطرف گذرگاه پاک‌سازی کنند... امروز روز سختی است، بنابراین خیلی مراقب و گوش به‌زنگ باشید!"

لاپاخین با چهره‌ای که از شادی و ودکایی که نوشیده بود، گل انداخته بود بسوی سنگرش بازگشت، اما همینکه به‌گروهبان ضدتانک، بورزیخ، نزدیک شد تبسم را از لبهایش برگرفت و جدی شد.

اندکی پیش‌از فرونشستن آفتاب، آلمان‌ها از کوشش بی‌ثمر خود برای در دست گرفتن گذرگاه خسته شدند، حملات را متوقف کردند، روی نوک تپه سنگر گرفتند وعملیات دیگر را رها کردند و با اسلوب و منظم شروع به‌گلوله‌باران کردن گذرگاه و راههای متروک کنار علفزاران آب گرفته کـــردند.

شامگاهان، یک واحد دفاعی فرمان‌هایی از ستاد فرماندهی دریافت داشت مبنی براینکه از ساحل چپ دن خارج شوند. وقتی هوا تاریک شد، واحدها با سکوت از کنار خرابه‌های دهکده سوخته و ویران عقب نشستند و راه خود را از میان جنگل بسوی دن درپیش گرفتند.

باقی‌مانده گروه تحت رهبری گروهبان پوپریشچنکو بود. افراد به نوبت شنلی را که ستوان گولوشچنکو با جراحات سخت روی آن دراز کشیده‌بود، حمل می‌کردند. پشت سر آنها لاپاخین اخمو و آتشی مثل شیطان می‌لنگید، واندکی دورتر از آنها کوپیتوفسکی، زیر سنگینی بار کیسه فشنگ و سلاح ضدتانک بورزیخ که کشته شده بود، دولا شده بود.

بوی گس و زننده فلز سوخته، روغن ماشین تفته و گوشت برشته شده انسان در هوای گرم آویخته بود، اما این بوی دل‌آشوب کننده مرگ هم حتی نمی‌توانست لطافت وحشی عطر برگها و میوه‌های کال را که پیش از

رسیدن پژمرده بودند ، بزداید .

کوپیتوفسکی کند و سنگین راه می‌رفت ، پوتین‌هایش بر خاربن‌های درهم پیچیده توت جنگلی ساییده می‌شد . آرام ، همراه آهی گفت : " چه زندگی خشنی ما داریم ! نمی‌تونیم یه‌نصفه سیگار براحتی دودکنیم . . . "

لاپاخین بخشکی و بهمان آرامی گفت : " می‌خواهی گلوله توپ با سیگار کشیدنت همراه بشه؟ نمی‌تونی یه لحظه دود نکنی؟ تحمل کن . "

کوپیتوفسکی غر زد : " این را تحمل کن اون را تحمل کن ، یه سرباز روس می‌تونه البته همه‌چیزرو تحمل کنه ، اما صبر ایوب که نداره . . . تازگی‌ها آنقدر تحمل کرده‌ام که طاقتم طاق شده " .

لاپاخین جوابی نداد ، مشغول زل زدن به‌هیکل گنده وسیاه تانک بود . کوپیتوفسکی کیسه را روی شانه بالا انداخت و کلمه به‌کلمه گفت : "دارم از بی‌سیگاری می‌میرم ، و از بی‌غذایی . . . این دیگه به‌طبیعت آدم بستگی داره . بعضی از بچه‌ها وقتی هول می‌کنن می‌خوان از شر شکم خلاص شوند ، هوم ، اما من هرچه بیشتر به‌هیجان بیایم بیشتر غذا می‌خورم ، و امروز واقعا " روز هول‌آوری بود ! چه‌جوری این آلمانی‌های مول می‌خواسن ما را گیر بیندازن ، هه؟ من که خودم را کشته حساب کردم و فکرکردم دیگر هرگز توی این دنیا نفس نخواهم کشید ، اما یک جوری این اتفاق نیفتاد " .

لاپاخین گوش نمی‌داد . با سکوت به‌تانک اشاره کرد ، بعدگفت : "این کاری بود که کوچتیکوف برایتان انجام داد ، و حالا او مرده ، مثل یک قهرمان مرده . . . چه پسر نازنینی بود ! "

رسم این نبود که راجع به‌مرگ یک رفیق جز هنگامی که ضرورتی داشت صحبت شود . واحد خموشانه حرف لاپاخین را تصدیق کرد ، اما اکنون بنظر می‌رسید که چیزی در درون لاپاخین رها می‌شود که درتمام طول روزاز بروز آن جلوگیری کرده بود ، و ناگهان با هیجان و زمزمه‌های بریده بریده آن‌را ابراز کرد :

"دروجودش آتش واقعی بود ! یک کامسامول و سازمانده شایسته بود ! خیلی طول می‌کشد تا یکی مثل او توی این هنگ پیدا بشه ، توی‌این‌هنگ و حتی‌درتمام ارتش !اماچه‌جوری‌تانک‌را به‌آتش کشید ؟تانک‌درست روی‌بدن اوقرارداشت ، تقریبا "تن اورا‌مدفون‌کرده‌بود ، قفسه‌سینه‌اش‌رادرهم شکست . خون از دهنش بیرون زد ، خودم این را دیدم . اما او خودش را بالا کشید ، با آخرین نفس‌هایش خودش را بالا کشید و آن بطری را پرتاب کرد ــ و تانک به‌آتش کشیده شد ! مادرش وقتی این را بشنود چه حالی

خواهد شد؟ دیگه چطور می‌تونه زندگی‌کنه؟ من‌هم به‌همین‌تانک‌لعنتی شلیک می‌کردم. اما نتونستم از پا درش بیاورم. گلوله‌ها توی زره آن فرو نمی‌رفت، مرده شورش ببرد. می‌بایست زودتر بطرفش آتش می‌کردم، همان وقتی که داشت نزدیک می‌شد، و نه بجلویش بلکه به‌پهلویش. . . من احمقم! احمق پیر لعنت شده! من کثافتکاری درآوردم و حالا اون پسرک مرده است. از زندگیش خیری ندیده بود، تازه موی صورتش سبز شده بود، اما دل یک عقاب توی سینه‌اش بود! ببین قدرت چه‌کاری را داشت، چه قهرمانی؟ وقتی این نوجوان‌های هیجده نوزده‌ساله‌را می‌بینم که جلو چشمم کشته میشن، می‌خوام فریاد بکشم. . . می‌خوام فریادبکشم و با قساوت این خوکهای فاشیست‌رو قصابی کنم! کشته شدن مطلب دیگریست، من یه سگ پیر هستم و به‌همه سوراخ‌سنبه‌های زندگی سرک کشیده‌ام، اما وقتی نوجوان‌هایی مثل کوچتیکوف کشته میشن تاب و تحمل نمیارم".

کوپیتوفسکی در حالیکه بر هیجانش غلبه می‌کرد سریع و محکم گفت:

"زنجموره بسه! پسرک کشته شده، غیر از اینه؟ تنها او نبوده که کشته شده. تو نمی‌توانی برای‌همه آنها عزا بگیری و بهرحال این کار ما هم نیست، چیز مهمی هم توی این‌جور صحبت‌ها نیست. بگذار جلو برویم، بچه‌ها خیلی از ما جلو افتاده‌اند، ممکنه جا بمونیم".

لاپاخین بسرعت پا شد و بی آنکه کلامی بگوید به‌راه افتاد. در سیاهی آمیخته به‌ارغوانی، از کنار خرابه‌های طویله‌های گاو و گوسفند، با سکوت و بکندی گذشتند، در حالیکه برروی جای پاهای سربازها و سفال‌های خرد شده، قرچ قرچ‌کنان قدم برمی‌داشتند، و تنها هنگامی‌که برای استراحت توی جنگل نشستند، لاپاخین سکوت طولانی خود را شکست:

"از زویا گنیتسوف چه خبر. . . او هم کشته شد؟"

"چرا من باید بدانم؟"

"تو گفتی او را دیده‌ای که افتاده."

لاپاخین با امید اندکی در لحن صدایش گفت: "ممکن است او نبوده باشد؟ ممکن است توی آن شلوغی دچار اشتباه شده باشی؟"

"نه، او زویا گنیتسوف بود که افتاد. اطمینان دارم. گلوله‌ای پشت او منفجر شد و او را به‌زمین کوبید، اما اینکه او را کشته باشد یا نه من نمی‌دانم."

لاپاخین، نیشدار، حرف او را بل گرفت و گفت: "تو نمی‌دانی! تو

چطور می‌توانی چیزی را بدانی؟ مغز نداری تا با آن چیزی بدانی. بیا برویم. فکر کن کنار دریا هستی، اینجوری دورتادور نشسته‌ای".

این لاپاخین پیر بود که صحبت می‌کرد، و صدایش آهنگ خشن و استوار همیشگی خود را بازیافته بود. به کوپیتوفسکی پریده بود، اما او پاسخی نداده بود. زندگی کردن با لاپاخین پیر ساده‌تر بود.

بار دیگر در تاریکی یکدست به‌راه افتادند و از روی ریشه‌های متلاشی شده بلوط‌های جوان قدم برداشتند و درحالیکه لباس‌هایشان را از روی بوته‌ها می‌قاپیدند، تنها به‌صدای قدم‌های افرادی که پیشاپیش، آنها را راهنمایی می‌کردند، به‌راه‌ادامه می‌دادند.

در حالیکه تا مچ پا توی ماسه‌های نرم فرو می‌رفتند، از پایین تخته سنگهای ساحلی گذشتند. از میان بوته‌ها پرتو تیره نوار سربین **دن**، طرح مبهم کلک‌ها را که به‌ساحل بسته شده بودند و توده‌ای از سربازان را که بر ساحل ماسه‌ای اجتماع کرده بودند، دیدند.

گروهبان یکم پوپریشچنکو از میان تاریکی آنها را صدا کرد: "این تو هستی لاپاخین؟"

لاپاخین با بی‌میلی جواب داد: "اینجا هستم".

گروهبان یکم ناگهان از گروهی که کنار یکی‌از کلک‌ها جمع آمده بودند جدا شد و بسوی آنها آمد. پوتین‌هایش روی ریگها قرچ قروچ می‌کرد. هنگامی که با لاپاخین چهره به‌چهره شد، با صدایی که لرزش داشت گفت: "پیش از اینکه ستوان را به‌اینجا برسانیم مرد".

لاپاخین تفنگش را روی زمین گذاشت و آرام آرام کلاهش را از سر برداشت. آنها ساکت ایستاده بودند. باد گرم و مرطوبی‌برچهره‌هایشان وزیدن گرفت.

شب باران بارید و بادهای تند و مرطوب و نافذی وزیدن گرفت. زوزه کشدار و خفه‌ای از جانب سپیدارهایی که در جنگل ساحل چپ دن ردیف شده بودند به‌گوش می‌رسید. لاپاخین درحالیکه سراپا خیس بود و می‌لرزید خود را به کوپیتوفسکی که آرام آرام خرخر می‌کرد تنگتر فشرد، لبه خیس و سنگین پالتوی او را روی سر کشید و میان خواب و بیداری به غرش رعد که در برابر آتش اسلحه کاملا" ملایم و دوستانه بنظرمی‌رسید، گوش فرا داد.

سپیده‌دمان باران بند آمد. مه‌ای غلیظ فرو نشست. لاپاخین به خوابی ناآسوده اما سنگین فرو رفت، ولی بزودی ازخواب برخاست. گروهبان همه آنها را به‌خط کرد و با صدایی که از زور سرفه گرفته بود

گفت : "باید برای ستوان مراسم دفن شایسته‌ای اجرا کنیم و بعد هم باید برویم ، توی این گل و شل ، این ور و آن ور ایستادن فایده‌ای ندارد".

در یک جای تمیز ، زیر یک درخت سیب وحشی که برگهایش بپایین خمیده بودند و قطرات باران از آنها آویزان بود ، لاپاخین و سرباز دیگری بنام "می بوردا" گودالی کندند. همانطور که اولین کلوخ‌های چمنی را از زمین می‌کندند می‌بوردا گفت : "تمام شب باران باریده اما فقط یک یا دو بند انگشت به‌زمین فرو رفته".

لاپاخین گفت : "آره".

و تا وقتی که کارشان تمام شد یک کلام دیگر رد و بدل نکردند. می‌بوردا آخرین بیل خاک را از کف گور برداشت. پیشانی عرق کرده‌اش را پاک کرد و نفس عمیقی کشید.

"خب ، آخرین سنگر ستوان‌مان را هم کندیم".

لاپاخین باردیگر گفت : "آره".

"چطوره یک دودی بگیریم ؟"

لاپاخین سرش را تکان داد. چهره‌اش رنگ پریده و از بیخوابی عبوس بود. چهره را ناگهان درهم فرو پیچید و فورا "رویش‌رابرگرداند ، اما بسرعت بر خود مسلط شد ، با صدایی محکم گفت : "من می‌روم به گروهبان یکم بگویم ، و تو . . . تو همین‌جا بمان و سیگاری دود کن".

گروهبان یکم می‌خواست صحبت کند و لاپاخین این را می‌دانست ، از چیزی که خیلی می‌ترسید این بود که نکند مجبور شود با شرمندگی به جملات رسمی و تهی از معنی و غیر ضروری و توهین‌گونه‌ای که بر سر گور اشخاص گفته‌می‌شود گوش دهد. او گوش به‌زنگ و بی‌اعتماد به‌چهره پیر گروهبان یکم که سبیل زنجبیلی رنگ و چشمهای اندکی پف کرده داشت زل زد ، بعد نگاهی انداخت به‌کمربند و جعبه نقشه ستوان که در هم کوبیده شده بود و گروهبان یکم آن‌را همراه دست چپ او ، با وقار ، بر روی سینه‌اش قرار داده بود.

وقتی صدای گرفته گروهبان یکم سکوت را شکست لاپاخین یکه‌خورد : "رفقا ، سربازها ، پسران من ! ما داریم ستوانمان را دفن می‌کنیم ، یعنی آخرین افسری که در هنگ باقی مانده بود . . . او اهل اوکراین‌بود ، منطقه بغل منطقه‌زادگاه من یعنی ناحیه دنیروپتروفسک. او درآنجا ، در اوکراین ، مادر پیر ، زن و سه تابچه‌اش را تنها گذاشته است. من اطمینان دارم . . . او هم فرمانده خوبی بود و هم رفیق خوبی. شما این را



می‌دانید ، اما آن چیزی که من الان می‌خواهم بگویم این نیست . . . آنچه که من می‌خواهم روی این گور عزیز بگویم این است که . . ."

گروهبان یکم مکث کرد تا کلماتی را پیدا کند ، و بعد با صدایی دیگر که بطرز شگفت‌آوری سرشار از نیروی عظیم درونی بود گفت :

"نگاه کنید فرزندانم ، ببینید چه مه غلیظی همه اطراف ما را گرفته ! آن‌را می‌بینید ؟ یک چنین مه‌ای از داغ و ماتم بر سر آدم‌هایی که‌توی اوکراین ما باز مانده‌اند و جاهای دیگری که زیر تسلط آلمان‌ها است ، سنگینی می‌کند ! این ماتم است‌که مردم ما را شبها بیدار نگه می‌دارد و روزهایش را تاریک می‌سازد . . . و ما باید همیشه به‌یاد داشته باشیم که حالا که رفیقمان‌را دفن می‌کنیم ، بعدها ، یک زمان ، جایی همین نزدیکی‌ها که ما داریم استراحت می‌کنیم ، اکوردئون خواهند نواخت . و ما همیشه این را بیاد خواهیم داشت ! ما داریم بسوی شرق می‌رویم اما چشممان همه‌اش به‌غرب دوخته است . و بگذار همان راه را ادامه دهیم تا اینکه با دستهایمان آخرین آلمانی را از خاکمان بیرون بیندازیم ! فرزندانم ، ما مجبوریم عقب‌نشینی کنیم اما حسابی می‌جنگیم . ببینید چند نفر از ما باقی‌مانده ــ درست باندازه‌انگشت‌های یک دست . . . نه ، ما از نگاه کردن به‌چهره مردم شرافتمند شرمنده نیستیم . . . تنها دلخوشی ما این است که شرمنده نخواهیم بود . با این وجود نمی‌توانیم احساس شادمانی بکنیم ! هنوز خیلی زود است که سرهایمان رابلندکنیم ! و من می‌خواهم طوری بشود که از دیدن بچه‌های یتیم رفیق ستوان از دست رفته‌مان شرمنده‌نباشیم ، ازروبرو شدن با مادر و همسرش شرمنده نباشیم ، و وقتی آنها را دیدیم بتوانیم شرافتمندانه بگوییم : ما می‌رویم تا آنچه را که با پسر شما ، پدر شما شروع کردیم به‌پایان برسانیم ، آنچه که او ــ عزیز شما ــ در سواحل دن زندگی‌اش را برای آن داد ! دشمن حسابی ما را کوبیده است ، جای انکار نیست ، تمام و کمال پوستمان را کنده‌اند . اما من مردی پیرم در میان شما و همچنین سربازی پیر ــ این چهارمین جنگی است که در طول عمرم دیده‌ام ، خدارا شکر ــ و می‌دانم که تا ریشه در آب است امید ثمری هست[1] . و ما هم به‌میوه‌خواهیم‌رسید ! هنگ ما افراد تازه‌ای بدست خواهد آورد ، و بزودی از همان راهی که آمدیم برمی‌گردیم ــ بسوی مغرب . و قدم‌های ما آنقدر سنگین خواهد شد که زمین‌رازیرپای‌آسمان‌ها به‌لرزه خواهد انداخت !

۱ــ اصل‌جمله‌به‌انگلیسی چنین‌است : یک‌استخوان‌زنده‌همیشه‌گوشت‌نوخواهد آورد . (مترجم)

ستوان یکم با خشکی تن آدمی مسن روی یک زانو نشست و بر پیکر ستوان خم شد، آنچنان سخن گفت که لاپاخین با هیجانی که داشت بسختی توانست آن را بشنود: "توهم رفیق ستوان، ممکن است صدای قدم‌های ما را بشنوی... شاید باد صدای گامهای ما را از اوکراین به‌گوش تو برساند..."

تل کوچکی از ماسه بسرعت بر روی گور بالا آمد، شلیک یکباره سه تفنگ گرمبید و با گرمبشی ده برابر قوی و خشمناک توپی در آن نزدیکی غرید...

* * * * *

آن روز صبح سرهنگ مارچنکو، فرمانده لشکر، که از بازو و شانه در "سرافیموویچ" مجروح شده بود، پس از اینکه لباسش را عوض کردند یک لیوان چای غلیظ نوشید و دراز کشید تا استراحت کند. از هنگامیکه زخمی شده بود، کم‌خونی و بیخوابی شبها موجب شده بود که دایما" احساس ضعف کند و میل فزاینده‌ای به‌خوابیدن در او بوجود آمده بود که مایه عذاب عظیم او بود. هنگامیکه آرام و مکرر در را زدند او تازه چشمهایش گرم شده بود. سرگرد **گولووکف** رئیس ستاد بی‌آنکه منتظر رخصت بماند به‌اتاق ظلمانی پا نهاد. پرسید: "خواب هستید واسیلی سمیونوویچ؟"

"نه، چی می‌خواهید؟"

گولووکف کوتاه قد که پیش از موقع رو به‌چاقی گذاشته بود بسرعت بسوی پنجره لغزید، عینک پنسی‌اش را برداشت و درحالیکه پشت به مارچنکو داشت عینک را با دستمال پاک کرد و با لرزشی در صدا گفت: "هنگ سی و هشتم وارد شده است".

"آه!"

مارچنکو ناگهان از جا پرید و دندان‌هایش بیرون زد، انگارکه‌ضربه‌ای به‌شقیقه‌اش خورده باشد.

دوباره به‌پشت دراز کشید، نیرویش را جمع کرد و با صدایی غریب و دور پرسید: "چه‌طوری هستند؟"

صدای گولووکف از جایی دور به‌گوشش می‌رسید: "بیست وهفت نفراند. پنج‌تایشان زخم جزیی دارند. گروهبان یکم پوپریشچنکو آنها را آورده است. اکثر آنها از گردان دوم هستند. از وضع ساز و برگشان که

مطلع هستید ... آنها هنوز پرچم هنگ دارند. افراد بیرون صف بسته‌اند". و خم شد و نزدیک گوش سرهنگ زمزمه کرد: "پا نشوید واسیلی. من آنها را سان می‌بینم. پانشو کودن! تو بیماری! مثل چلوار سفید شده‌ای. تو نمی‌توانی!"

مارچنکو چند دقیقه‌ای بر بستر نشست، در حالیکه دست برنزی‌اش را به‌سر باند پیچی شده‌اش می‌فشرد به‌این سو و آن‌سو تکان می‌خورد. دانه‌های درشت عرق از شقیقه راستش پایین غلطید. با واپسین نیروی اراده هیکل درشت و استخوانی‌اش را برخیزاند و باستواری گفت: "من می‌روم بیرون و آنها را می‌بینم. من زیر آن پرچم هشت سال پیش از این جنگ خدمت‌کرده‌ام، فیودور این را می‌دانی... من خودم سان می‌بینم".

"مثل دیروز دوباره از پا در نمی‌آیی؟"

مارچنکو عبوسانه جواب داد: "نه، از پا در نخواهم آمد. برو به‌آنها بگو به‌گزارش احتیاجی نیست. بهشان بگو پرچم را باز کنند".

مارچنکو آهسته و با احتیاط از پلکان لرزان، در حالیکه نرده آن‌را چسبیده بود، پایین آمد و وقتی به سنگینی روی زمین قدم گـــذارد بیست و هفت جفت پوتین وصله پینه شده سربازی یکباره با صدای تپ بهم جفت شد.

سرهنگ در حالیکه پاهایش را مثل آدمی کور بجلو می‌لغزاند بکندی به‌صفها نزدیک شد. گروهبان یکم پوپریشچنکو ساکت لبهایش راجنباند. تنها صدای تنفس هیجان‌زده افراد و قرچ قرچ ماسه‌های زیر پای سرهنگ در سکوت یک دست، به‌گوش می‌رسید.

سرهنگ ایستاد و با آن چشمی که باندپیچی نشده بود و درخشش تیره‌ای همچون ذغال سنگ داشت چهره افراد را نگریستن گـرفـــت. غیرمنتظره و با صدایی بلند و پرطنین گفت:

"سربازان! سرزمین مادری ما هرگز اعمال و رنجهای شما را فراموش نخواهد کرد. سپاس بر شما باد بخاطر نگهبانی کردن از افتخار هنگ یعنی پرچم آن".

سرهنگ به‌جنبش آمده بود و نتوانست هیجانش را پنهان بدارد، پرش عصبی، عضله گونه راستش را می‌فشرد. پس از مکثی کوتاه مجددا سخن گفت:

"درسال ۹۱۹، زیر همین پرچم، هنگ ما علیه دار و دستـــه دنیکین در جبهه جنوبی نبرد کرد. این پرچم در سیواش بهمراه رفیق

فرونزه به‌میدان آمد. بسیاری اوقات رفقا **وروشیلوف** و **بودیونی** ناظر بودند که این پرچم در نبردها برافراشته می‌شود..."

سرهنگ مشت فروپیچیده و قهوه‌ای رنگ خود را بالای سربرده بود. صدای او، سرشار از ایمان پرشور و عاطفه شدید، اوج می‌گرفت‌و همچون زهی که تا به‌گسستن کش آمده باشد، طنین می‌افکند.

"ممکن است دشمن موقتا" پیروز شود، اما پیروزی از آن ما خواهد بود. شما این پرچم را به‌آلمان خواهید برد!... متشکرم از شما، سربازان!"

باد، باوقار، منگوله طلایی و پژمرده را همچنانکه از دیرک پرچم بر چینهای سنگین و جاافتاده آویخته بود، تکان تکان می‌داد. سرهنگ آهسته بسوی پرچم‌رفت و یک زانویش را بر زمین گذارد.

یک لحظه این سو و آن سوتکان خورد و پنجه دست راستش بسنگینی درون ماسه مرطوب فرو رفت، اما یکباره بر ضعف خویش مسلط شد، کمر را راست کرد و سر باندپیچی شده‌اش را خاضعانه خم کرد و بر حاشیه پرچم مخملی که بوی دود باروت، غبار راههای‌دوردست و عطر فرونافشاندنی افسنطینی که در استپ‌ها می‌روید، می‌داد، لبهای لرزانش را فشرد.

لاپاخین با آرواره‌های بهم فشرده ایستاده بود، بی‌آنکه عضله‌ای در تن او تکان بخورد، و تنها وقتی که در سمت راست خودهق‌هق خفه و گرفته‌ای شنید سرش را اندکی تکان داد. گروهبان یکم پوپریشچنکو سربازی پیر بود اما حالا شانه‌هایش به‌تکان افتاده بود و دستهایش توی درز شلوارش می‌لرزیدند، و قطرات ریز اشک با شتاب از گونه‌های لخت و پیر او فرو می‌چکید. اما بخاطر اطاعت از مقررات دستهایش را برای ستردن اشک بالا نمی‌آورد و تنها کله خاکستری‌اش را پایین و پایین‌تر، تا روی سینه، فرود آورد.



میخائیل شولوخف

نویسنده ، شهروند ، انسان

نوشته آناتولی کالنین



خاطرات درخشانی دارم از نخستین دیدارم با میخائیل شولوخف، سال ۱۹۳۸، ایامی که "دن‌آرام" را بپایان می‌رساند.

در "ویشنسکایا[۱]"، پیش از ملاقات با شولوخف، حضور اورا حس کردم پیرزنی که به من شیر فروخت گفت:

" گریگوری ملخوف[۲]" پسر خواهر من بود. فقط نامش یرماکوف بود. میخائیل راجع به او هرچیز که می‌خواست پیدا کرد– همه‌آنچه می‌باید پیدا کرد– و در کتابش نوشت.

بزودی دریافتم که همه اهالی ویشنسکایا مدعیند که با قهرمانان شولوخف نسبت نزدیک دارند. پی بردم که گریگوری ملخوف برای یکی برادر است و دیگری هم بدش نمی‌آید او را داماد خود بداند. "خواهران" و "اقوام" آکسینیا راملاقات کردم. زن پاکیزه‌ای که در هتل کالخوز کارمی‌کرد با قاطعیت گفت:

" خب، من دختر دایی آکسینیا هستم، می‌خواهید باور کنید یانه. او در سال ۱۹۲۰ از بیماری تیفوس مرد."

۱– دهکده قزاق‌نشین ویشنسکایا (واقع درجنوب غربی قسمت اروپایی شوروی) محل اقامت دایمی شولوخف است. یادآوری کنم که‌اکثروقایع"دن آرام" دراین‌دهکده‌ومناطق‌اطراف‌آن می‌گذرد.

۲– قهرمان اصلی رمان "دن‌آرام".

هنگامی‌که با یک کامیون، همراه رئیس یکی از کلخوزهای‌دن‌علیا، به ویشنسکایا می‌آمدم، او اصرار می‌ورزید:

" اما من جدی حرف می‌زنم ... داویدوف، قهرمان اصلی زمین‌نوآباد را بخاطر دارید که میان دندان‌هایش شکاف وجود داشت؟ حالا نگاه‌کن ... " برای اثبات حرفش دندان لب پریده جلویی‌اش را نشان داد.

نخستین دیدار من از ویشنسکایا مصادف با بیماری نویسنده بود. او در حین ماهیگیری یا شکار به مالاریا مبتلا شده بود. موقعی که بیماری شدت یافت، شما می‌باید می‌دیدید چه ولوله‌ای میان اهالی روستا بوجود آمد. بسیاری از اهالی ده به خانهٔ نویسنده می‌آمدند وبنرمی در می‌زدند واز مادر یا همسر وی می‌پرسیدند:

" خب، امروز حال میخائیل چطور است؟ "

بیماری شولوخف در منطقه دن، در کمیته حزبی ناحیه و در تئاتر جوانان کلخوز، بحث‌ها برانگیخت.

شولوخف که هنوز کاملا " بهبود نیافته‌بود، درحالیکه بربستر خود نشسته و به پشتی تکیه داده بود، چپقکی در دست داشت. او حریصانه اخبار مسکو را از دهان من بیرون می‌کشید.

داستان تازه منتشرشده‌ای از یک نویسنده جوان که در باره یکی از قهرمانان جنگ داخلی روسیه بود، با حرارت مورد بحث نقادان قرار گرفته بود. شولوخف ضمن اینکه شایستگی‌های داستان را، تایید آمیز، تفسیر می‌کرد بیدرنگ نویسنده آن را مورد سرزنش قرار داد. نویسنده درحالیکه توسط گزارشات و خاطرات شاهدان ماجرا حکم می‌کند، منش قهرمان داستان– یک رهبر برجسته پارتیزانی– را می‌توانست اندکی متفاوت‌تر از آنکه در داستانش هست، تصور کند. فانتزی، نویسنده را از حقیقت تاریخی اندکی بدور برده است. امکان دارد که این بر اثر آگاهی غیر کافی نسبت به کارنامه داستان بوده باشد.

شولوخف ابراز عقیده کرد:

" متاسفانه این خطا را بسیاری از نویسندگان مرتکب می‌شوند. "

او توضیح داد که هر نویسنده‌ای از محیط خود ــ قزاق‌ها، روشنفکران، جوانان ــ باید شناخت صحیحی داشته باشد. شولوخف راجع به نویسندگانی که از هر چیز کمی می‌دانند، بالحن طعنه آمیزی گفت:

" چنین نویسنده‌ای روشنفکران را نمی‌شناسد ... قضاوتش درباره نسل جوان براساس گفتگویش با دختر همسایه است ... بالاخره او

می‌باید از خودش بپرسد : راستی خودمانیم ، من چه‌می‌دانم ؟ راجع به چه‌چیز می‌توانم بنویسم ؟ "

شولوخف تاکید می‌کرد که برای چاپ زدن اثر خود نباید شتاب کرد ، گرچه در آن زمان ــ درآن موقع او سی‌وسه‌سال سن داشت ــ او دو مجموعه داستان، سه جلد از رمان " دن‌آرام " و جلد نخست " زمین‌نوآباد " را نوشته بود . اعضای خانواده‌اش به من گفتند که شولوخف معمولا " برای نوشتن و بازنوشتن یک یا دو صفحه چند روز کار می‌کند . متن نوشته شده را چندین بار عوض می‌کند و علیرغم همه این کوشش‌ها همچنان نسبت به متن نوشته شده ناراضی می‌ماند و همه آن را از نو می‌نویسد .

در آن زمان او روی جلد چهارم "دن‌آرام " کارمی‌کرد . از او سوال شد که عاقبت سرنوشت گریگوری ملخوف چه خواهد بود ، او تبسم کرد و گفت : " نمی‌ارزد الان راجع به آن صحبت کنیم . بزودی داستان را تکمیل خواهم کرد . "

پرسیدم : " آیا اشخاص عمده داستان شما از روی نمونه اصلی گرفته شده ؟ "

او سوال مرا کاملا " ساده‌لوحانه پنداشت و گفت :

" تصویر مردم ، آنطور که می‌بینم ، غیر ممکن است . نه‌بدین‌سبب که آنان بیخونتر و مبهمتر از قهرمانان کتاب‌ها هستند بلکه بدین‌علت که نویسنده ، اگربشود گفت ، برجسته‌ترین خصیصه‌های آدم‌های گوناگون را گرد می‌آورد . آفرینش تیپ‌ها و شخصیت‌ها ، با همه فردیت و عدم شباهت شان بیکدیگر ، یعنی بنمایش گذاردن خصیصه‌های عام محیط اجتماعی و کل مردم این محیط است ، خصیصه‌های صورت خیالی (ایماژ) زمان است . "

بیاد می‌آورم هنگامیکه دیدار دیگری با شولوخف در سال ۱۹۳۹ داشتم ، این بحث ادامه پیدا کرد . . .

اودر آن موقع سخت سرگرم بازخوانی نوشته‌هایش بود ، مسیر قهرمانانش را گام‌به‌گام تعقیب می‌کرد و در جستجوی یک نتیجه منطقی برای سرنوشت آنان بود . شبهای طولانی بسیاری با گریگوری ملخوف تنها می‌ماند . کس چه‌می‌داند او در آن شبهای زمستانی ویشنسکایا چه تصوراتی را به تامل از ذهن می‌گذراند ! تنها یک پنجره تا سپیده‌دم ، روشنایی بیرنگی را درون تاریکی انبوهی که این دهکده قزاقی را درخود فرو پوشانده بود ، می‌افشاند .

هنگامیکه شولوخف فصول آخرین "دن‌آرام" را می‌نوشت، نامه‌باران شد. خوانندگان بشدت ابراز نگرانی می‌کردند. یکی اصرار می‌ورزید: "بگذار گریکوری زنده‌بماند!"، دیگری تقاضا می‌کرد: "گریکوری باید میان زنده‌ها باقی بماند!"، سومی می‌پرسید: "او به سرخها می‌پیوندد، نیست؟"

و شولوخف، در حالیکه از پنجره به جنگلی که در طول دن گسترده بود می‌نگریست، می‌گفت:

"همه دوست دارند داستان پایانی ساده و راحتی داشته باشد. اما اگر این پایان دلتنگ کننده باشد چی؟ من تنها می‌توانم بگویم که پایان دن آرام داوری‌های مرافعه‌آمیز همراه می‌آورد."

* * * * *

پس از جنگ، شولوخف ضمن سایر کارها، به آن فصولی از کتاب "آنان برای میهن خویش رزمیدند" باز می‌گردد که شور و هواخواهی شدید نسبت به سربازان و افسران شوروی که در سنگر می‌جنگیدند ابراز می‌کرد. و، برحسب همه امارات و اشارات، طرح کتاب را غنی می‌سازد و محدوده‌های اثر را گسترش می‌دهد. البته، نویسنده تنها می‌تواند افقهای اثر جدید خود را تصویر کند. نمی‌توان حدس زد یا پیش‌بینی کرد که چه مسیرهای دیگری راقهرمانان کتاب برخواهند گزید...

شولوخف به ناحیه‌هایی که جنگ در آنهاجریان داشته‌بود، سفر کرد. با کسانی که در نبرد استالینگراد شرکت داشتند ملاقات کرد. صحت مشاهدات، تاثرات و تجارب خود را در دوران جنگ، در برابر تجربیات آنانی که مستقیما" در حوادث بزرگ جنگ شرکت داشتند، بررسی کرد. او را در کارخانه تراکتورسازی، در گذرگاه‌های ولگا و بر جاده‌هایی که میان ولگاو دن گسترده بود، می‌توانستی ببینی. هنگامیکه آبراه ولگا ــ دن در حال ساختمان بود از محل عملیات آن دیدار کرد. شولوخف می‌خواست جاهایی را که برای مردم شوروی آنچنان گرامی بود و نیز در شرف ناپدید شدن در زیر آب بود (ومدتیست که ناپدید شده‌اند) در خاطره خود حفظ کند.

بیاد می‌آورم که شولوخف، به سال ۱۹۵۲، بر فراز سد "تسیملیانسکایا" ایستاده است. قبلا" با بنا کنندگان سد که یکی از هم‌ولایتی‌های ویشنسکایایی او در میان آنان بود، گفتگو کرده بود.

کارگر همولایتی در لباس کار و نویسنده معروف جهان یکدیگر را در آغوش گرفتند و اشک‌های مردانه افشاندند.

بعدا" ، شولوخف ، باسکوت ، آب را نظاره کرد که گسترده می‌شد و مخزن "تسیملیانسکایا" را می‌انباشت. از آن پس دن در کتاب او چنان قدرتمندانه توصیف گردید که گفتی از پیش در بستر جدید خود روان بوده است . حصارهای دهکده و خانه‌های دهقانی را قزاق‌هایی که به مکان‌های جدید نقل مکان می‌کردند، ترک کردند و گودهای قدیمی همگی زیر آب ماندند. استپ که از سم اسبان قزاق‌ها و چرخ‌های تانک‌ها شخم خورده بود در برابر چشمان مردم به دریایی مبدل شد.همه علایم ، همه چین و چروک‌ها و نشان‌های آن از نظرها محو گردید. . .

* * * * *

ویشنسکایا یک مرکز ادبی است هم بدین خاطر که خانه نویسنده برجسته عصر ما در آن قرار دارد و هم بسبب ، گرچه ناشناخته، نفوذ دایم شولوخف بر زندگی خلاق میهنش و تحول ادبیات آن.

بندرت در شوروی شهری هست که او بدان سفر نکرده باشد و در آن جا با خوانندگان و نویسندگان آن ملاقات نکرده باشد. پس از هر چنین ملاقاتی شولوخف به‌ویشنسکایا . . . باز می‌گردد. در اینجا او نویسندگان جوان و نه چندان جوان اهل مسکو، لنینگراد، تفلیس، یروان — و نویسندگان همه نقاط کشور را بحضور می‌پذیرد. جریان کاهش‌ناپذیر دستنوشته‌های داستان‌ها، افسانه‌ها و رمان‌ها — را می‌پذیرد . بعلاوه ۷۰– ۱۰۰ نامه در روز که دریافت می‌دارد. اینها همه از جانب مردم شوروی و خارج از کشور می‌رسد. تقریبا" هر نامه متضمن اعترافات نگارنده نامه، داستان‌هایی درباره سرنوشت پیچیده انسانی ، درخواستی برای اندرز و حمایت ، است. شولوخف سردبیران مجلات ادبی ، مترجمین ، آهنگسازان و فیلمسازان را بحضور می‌پذیرد. کارگردانان و بازیگران ویشنسکایارا عبادتگاهی ساخته‌اند. آنان با پیرهای ده درباره لباس‌های قدیمی محلی، جشن‌های عروسی و سبک زندگی، درباره اینکه قزاق‌ها چگونه بیکباره اسبها و شوشکه‌های خود را تحویل دادند ، راجع به اینکه چگونه صحبت می‌کنند و چه آوازهایی می‌خوانند، راهنمایی می‌خواهند.

یک‌بار گروهی از ناشران خارجی، و بدنبال آن، گروهی از

نویسندگان ناحیه دن به اینجا آمدند. شولوخف در سالن کنفرانس کمیته حزبی ناحیه ویشنسکایا مجلس دیداری برگزار کرد. بعد ازآن، در خانه خودش، تا پاسی از شب گذشته، او در باره مسایل عمده ادبیات و زندگی با نویسنده‌ها به‌بحث پرداخت.

آفتاب نزده، زنی گاریچی اهل "ماکسایف" یا "لبیارو" که برای سوخت مزرعه اشتراکی‌اش ویا کالا برای مغازه روستایی‌اش، به دهکده آمده است، و نیز "گاری شخصی" دارد، با دسته شلاق خود در خانه شولوخف را می‌کوبد:

— "میخائیل الکساندرو‌ویچ، لطفا" می‌شود یک‌دقیقه‌بیرون بیایید؟ یک رسید مالیاتی دارم....

ومیخائیل الکساندرو‌ویچ می‌آید بیرون، همراه زن، رسید اورامطالعه می‌کند.

علاوه بر دیگر مسئولیت‌ها، او نماینده شورای عالی اتحاد شوروی است. درعین حال، روی میز تحریر او دستنوشته‌اش منتظر نوبت است. اما او نمی‌تواند زن را منتظر نگهدارد. درهمان موقع که به صحبت زن کلخوزی در باره مالیات گوش می‌دهد، مجبور است به خود فشار بیاورد تا کلماتی را — فقط کلمات — که ذهنش را در هنگام نوشتن اشغال کرده است، درخاطر نگه دارد.

اما دقیقا" مردمی نظیر همین زن گاریچی — هزاران نفر از همین مردم — که با اعتماد تمام دریچه قلب خود را برای او می‌گشایند، کمکش می‌کنند تا کلمات مناسب را بیابد. این همه، هم بسیار دشوار است و هم بسیار مربوط بیکدیگر، و وقت‌ونیرومی‌گیرد، امانیرونیز می‌بخشد...

هرکس که اندکی دیر به دیر به ویشنسکایا بیاید بیدرنگ تغییراتی را که در آن روی داده است می‌بیند. رشته یک پل معلق با اطمینان از ساحل سمت راست به ساحل سمت چپ کشیده شده است. دیوارهای ساختمان یک سینمای جدید بالا می‌رود، جاده جدیدی کشیده می‌شود. بالاخره شمال سرزمین دن از حالت اراضی جنگلی خارج می‌شود!

برای همه این تغییرات که بنفع مردم است، کوشش‌ها و وقت گرانبهای او کمک عظیمی است. اماآنگاه، نویسنده، بدون این آمیختگی روزانه خویش با مردم، بدون کاوش در بیم وامیدهای آنان و نیازهایشان نمی‌تواند تصوری از خلاقیت وحتی نفس زندگی، در خود متصور سازد.